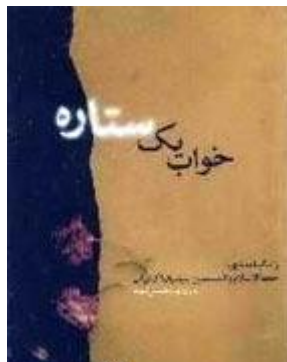


خواب یک ستاره



زندگی‌نامه شهید

حجه الاسلام و المسلمین سید رضا کامیاب

تقدیم

به محضر بشارت دهنده وصل برای دلخستگان هستی:

محمد صلی الله علیه و آله و سلم

به محضر ارباب قلوب سرگردان حقیقت:

علی علیه السلام

به محضر دلیل خلقت نبی (ص) و ولی (ع):

فاطمه سلام الله علیها

به محضر صابر گریان کوچه‌های خاکی:

حسن علیه السلام

به محضر خون خدای خالق آب:

حسین علیه السلام

به محضر تعبیر رؤیای صادقه چشمان منتظر:

مهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف

و

تقدیم به عاشقی که غلطیدن در خون خود را به بهای ایمانش، به پاداش گرفت

حجه الاسلام و المسلمین سید رضا کامیاب



هم کاروانی هایش که رفتند، پشت در، تا شد. چنان همه جا ساکت بود که صدای شکستن دل خودش را شنید. چنان بلند بود که انگار پتکی آهنین را بر جداری به نازکی حباب کوفته باشند. خود را کشان کشان تا روی سجاده همیشه آماده‌اش، کشاند. روبه کعبه‌ای نشست که اگر می‌ایستاد به وضوح از پنجره اتاق هتل، می‌دیدش، ولی شرم کرد.

روی نگاه کردن به کعبه را نداشت. سرش را پائین انداخت. چشمانش را بست و درونش پر از زمزمه شد: «دیگر از این عیان‌تر می‌خواستی راحت ندهند؟ از این آشکارتر برانندت؟ تا پای مسجدالحرام برسی و دستت به دامان کعبه نرسد؟ معلوم است که حجت قبول نیست. برای چه پنج تا بچه یتیم را به امام خدا رها کردی و آمدی؟»

بیچارگی و احساس رانده‌شدگی چنان بر سرش هوار شد که طاقتش را طاق کرد: «نکند یکی از بچه‌ها مریض شده و به من احتیاج پیدا کرده. آه اوست که مرا این طور زمین‌گیر کرده، این شکنجه است، عذاب است. چشم بدوزی و نداشته باشی.» دیگر نتوانست تحمل کند، بنای گریه را برداشت. و تسبیح را چنان که واسطه باشد، به هوا گرفت و ذکر استغفار شروع کرد. در حال خودش بود. حالی که خوش هم نبود. ولی وقتی صدایی مردانه را در اتاق شنید، اصلاً نترسید. آخر ادم که از صدای مردش هول نمی‌کند. چشمانش را باز کرد. مرد، دو دست را، از پشت تکیه‌گاه کرده بود و به دیوار کنار پنجره، پشت داده بود. صورت او بود و کعبه.

آقا دوباره گفت: «خانم پریشان نبینمت!»

با آنکه دلش می‌خواست با او حرف بزند، چنان خودش را شرمند‌اش حس می‌کرد، که نمی‌دانست چه بگوید. همین را گفت: «شرمنده‌ام، چی بگم؟»

صورت مرد را لبخندی ملایم پر کرد: «حجت قبول شده خانم، مبارک باشد.»

خیالش راحت شد. انگار این کلمه کلید همه چیز بود.

«نکند نگران بچه‌هایی؟»

زن بلند شد: «می ترسم مریض شده باشند. آخه دیگه نزدیک یک ماه شده که من اومده‌ام»

آقا آماده حرکت شد: «بیا برویم یک سری بهشان بزنیم»

از اتاق هتل بیرون آمدند، رفتند پائین و سوار ماشین شدند. مثل همیشه او عقب نشست. مردش خوش نداشت که خانمش مثل کمک راننده‌ها، جلو بنشیند. از مکه خارج شدند، کمی رفتند. می‌خواست با او حرف بزند، صحبت کند، مثل آنوقتها؛ اما وقت نبود. خیلی زود، گلدسته‌های حرم امام رضا (علیه‌السلام) را دید. سلام داد و هنوز سلامش تمام نشده بود، جلوی خانه بودند. وارد که شدند، دید که بچه‌ها، هر کدام مشغول کار خود هستند و متوجه ورود آنها نشده‌اند. حسینش که بزرگتر بود، بساط کتاب و دفتر مدرسه را پهن کرده بود. علی طبق معمول با نگاهش هوای همه را داشت. امین، آزاده، عادل‌اش (که هرگز پدر را ندیده بود)، دلش برای این دختر کوچکش، پرزد. خواست به سمتش برود که آقا دستش را پیش آورد: «خانم، اینها را رها کن، به زیارت برس، من حواسم بهشان هست. مواظبشان هستم تا شما برگردی. برو، برو خدانگهدارت باشد»

در خوشی اینکه دید، بچه‌هایش همه سالمند، چشمانش را بست و بازشان که کرد سر سجاده بود. خندید؛ از خوشی، از احساس آرامش، از اینکه حش قبول شده بود، بچه‌هایش سالم بودند و مردش را دیده بود! مفاتیح را به دست گرفت و ایستاد، روبه کعبه، دعای عهد را شروع کرد. به نشان عهدی که او تا امروز به پایش ایستاده بود.

و اصلاً، همه چیز از همین حج شروع شده بود. از همین محل میعاد. و بستن عهدهای ناگسستی. عهد بین خدا و بندگانش، و بین بنده‌ای با بنده‌ای دیگر.

از همین میقات بود که پدرش، روحانی معتمد فریمان، آقای محرابی از اهالی گناباد را در حج دیده بود. پس از همه احوالپرسی‌ها و شد شدن‌ها بابت دیدار دوستان قدیمی، و رساندن سلام تمام اهل فریمان، از او سراغ حاج سید علی کامیاب را گرفته بود. از بزرگان نوده گناباد. و به او پیغام داده بود

که به دیدنش بیاید. بیاید تا عهده‌ی را تازه کنند که سالها پیش بسته شده بود، و گویی دستی دیگر جز واسطه‌های زمینی، در آن دست به کار شده بود.

.....

مادر صدا زد: «حاج آقا، سید رضا برگشته. نگرانش شدم. سید جمال را بفرست خبری ازش بگیره»
حاج آقا خندید: «نگران نباش، سید رضا چیزیش نیست، هنوز دیر نکرده، تا دو ساعت مونده به غروب، اگر نیامد، میرم پی‌اش»

در دل اندیشید که این سید رضا از ماده‌ی دیگری است، او را انگار از دست دیگر بهش داده‌اند. به این پسر امیدها بسته بود. بین همه‌شان، او را یک جور دیگر می‌دید. دوست داشت، لباس پیامبران را به تنش ببیند.

رفت آن سمت حیاط. سوار حیوان شد و راه افتاد سمت زمین. یک لحظه نگران شد. الاغ دیگر را که داده بود دست سید رضا، کاش خودش برمی‌داشت. حیوان امروز از سحر چموشی می‌کرد. بازیگوش نشود، کار دستشان بدهد؟ دلش ریخت. نکند بچه را زمین بزند؟ این فکرها را از سرش بیرون کرد. از کنار جوی آبادی گذشت و به سمت خارج ده، سرازیر شد.

از دور، کوره راهی که به بیابان می‌رفت و امروز سید رضا را برای جمع کردن هیزم گسیل آنجا کرده بود، به چشم می‌آمد به دلش بد راه نمی‌داد، اما برای خودش اینطور حلاجی‌اش کرد که «بزار یه سر به سید رضا بزنم، کار سنگینه، شاید تنهایی از پشش برنیومده باشه»

این بهانه بود، خودش می‌دانست؟ سید رضایش، مرد کار بود. ودلش شور می‌زد، باید می‌رفت، حیوان را هی زد که تندتر برود. به کوره راه که رسید. از ده خیلی دور شده بود. کف راه را که نگاه کرد، دلش ریخت. انگار چیزی را روی زمین کشیده بودند. گاهی بچه‌های ده، بار اضافه هیزم را از سر تنبلی، بجایب اینکه بردوش بکشند، روی زمین می‌کشیدند. هیزم را تلف می‌کرد، تر می‌شد، پر خاک می‌شد و خوب نمی‌سوخت. ولی سید رضا این کار را نمی‌کرد. پس چه چیز روی زمین کشیده شده بود؟ دیگر

درنگ نکرد. به سمت ده شتاب گرفت. رد را دنبال می کرد و هر لحظه نگران تر می شد. رفت و رفت که ناگهان دوباره ایستاد، قطره های خون که به خاک آغشته شده بود، بر سر کوفت و دوید، عقل نهیبش می زد که با حیوان زودتر می رسی. سوار حیوان شد. ولی تاب نشستن نداشت. نزدیک ده که رسید، حیوان چموش را دید که می دوید و چیزی را دنبال خود، روی زمین می کشید. حاج آقا پرید پائین و دوید دنبال الاغ، فریاد کمک بلند کرد. دو سه تا از اهالی دویدند و با کمک هم، حیوان را مهار کردند. پدر دوید و سید رضا را که طفلک، طناب گردن الاغ را دور کمرش بسته بود تا مثلاً حیوان رم نکند، از زمین بلند کرد. بچه، دیگر بچه نبود. کوفته بود و خونین بود. پوستی در بدن نداشت. همه را خاروخاشاک بیابان برده بود. وقت گریه و ناله نبود. بچه را که هنوز نفس می کشید، با حالی که خودش نفهمید و ثانیه هایش هر کدام یک قرن می گذشت به بیمارستان گناباد رساند. جوابش کردند، بردش به بیمارستان مشهد.

.....

پاهایش رمق نداشت. سرش منگ بود. جایی را جز گلدسته های حرم آقا که رهسپارش بود، نمی دید. کودکش روی دستش بود. پس از بیستروز که در کما بود. همه دکترها جوابش کرده بودند، کودکش نیمه راه آن دنیا بود. به پنجره فولاد که رسید، طفل و مادر طفل و بقیه را وانهاد و بی حواس رفت طرف ضریح، از همانجا ضجه و مویه شروع کرده بود: «آقا! یازده ساله ام را از تو می خواهم. بیست روزه که جگر گوشه پرپر شده ام را رو دستم گذاشتند. این بچه ام را می خواستم غلامت کنم. اما چه کنم که بیست روزه بچه ام فقط نفس می کشد. هیچی ازش نمونه. دکترها همه جوابش کردند. یا امام غریب، بحق جوادت، سید رضام رو بهم بده. می خوام لباس پیامبر و امامان رو به تنش بیوشونم. می خوام بیارمش تا آخر عمر، دست بوست باشه، می خوام تو لباس تبلیغ دین بینمش، ...»

عهد که بسته شد، ناگهان انگار به پاهایش، یک جان تازه دادند. هوشیار شد. با سرعتی که تا به حال به پاهایش ندیده بود، پرکشید تا موقعی برسد که همه شان، بالای سر سید رضا بودند. دوید تا موقعی

که امام رضا (علیه‌السلام) نوجوانش را شفا داد، باشد و ببیند. ببیند که سید رضایش پس از بیست روز که توی دنیا بود و نبود، چشم باز کند. چشم باز کردن او، عمر دوباره پدر و مادر شد.

همان سال، سید رضا را گذاشتند حوزه علمیّه گناباد، که خودش هم از خدا خواسته، با شور و اشتیاق رفت. سال بعدش هم وارد حوزه علمیّه مشهد شد. و این طور شد که سید رضا کامیاب در کسوت شریف روحانیت درآمد. آن هم با چه اشتیاقی! که اگر نذری هم در کتر نبود، او عاقبت این راه را می‌رفت. آخر کسی نمی‌دانست که بین سید رضای یازده ساله و امامش موسی‌الرضا (علیه‌السلام) ی غریب در آن بیست روز چه گذشت. چه‌ها گفتند و چه‌ها شنیدند و چه عهدها بسته شد.

حاج آقای بیدار فریمانی، تا اینجا قصه سید رضا را می‌دانست و چه شیرین قصه‌ای هم بود. حالا حاج آقای کامیاب روبرویش نشست، و با هم چه رازها گفته و شنیده بودند و چه میثاق‌ها که تازه کرده بودند. حاج آقای بیدار هم گفته بود که پسرهایش را جز کوچکترینشان داماد کرده و دختر بزرگش را هم خانه شوهر فرستاده. خوب که دل‌ها را دادند و قلوب‌ها را گرفتند، هر دو می‌دانستند نوبت تجدید عهدی رسیده که در اصل هر دو به شوق آن همدیگر را جسته بودند. عهدی که وقتی جوان بودند، بسته شده بود. که حداقل یک وصلت بین خانواده‌هایشان باشد. و چه بهتر از این؟ هر دو پسرعمو بودند. سید بودند، و نسل هر دو به امام موسی کاظم (علیه‌السلام) می‌رسید. هر دو از خدا می‌خواستند. حاج علی آقای کامیاب بود که اول به زبان آمد: «پس طاهره خانمت را هنوز شوهر نداده‌ای؟»

پدر دختر گفت: «نه؛ و به هر کسی هم نمی‌دهمش»

حاج آقای کامیاب گفت: «جز سید حسن که کوچک است، سه پسر دارم، سید جمال هم که بزرگتر است از سید محمد و سید رضا. کار و بار نانوائی‌اش هم بد نیست. اگر رخصت می‌دهی که با مادرش

بیائیم دست‌بوس»

حاج آقای بیدار دست بلند کرد: «صبر کن پسرعمو، صبر کن، طاهره مال شما، قبول. اما اگر اجازه بدهی من فقط به سید رضایت وصلت می‌دهمش که روحانی است و قصه‌ای که از او گفתי، خیلی به دلم نشست است. او نظر کرده امام رضا (علیه‌السلام) است، ما هم بی‌بی طاهره را بعد از شش ماه مجاورت امام حسین (علیه‌السلام)، از خدا گرفته‌ایم» هر چه باشد نذر امام رضا (علیه‌السلام)، باید هم با بخشوده امام حسین (علیه‌السلام) وصلت کند. و این طور شد که روایت باقی این قصه شیرین را سپردند دست طاهره خانم.

ولی دو سال طول کشید تا سرانجام «این فراق آخر شد» و فقط خدا و سید رضا و بی‌بی طاهره می‌دانند که این دو سال چقدر سخت گذشت. پدرها آخر حرفهایشان توافق کرده بودند که یکی دو سالی دست نگهدارند تا بچه‌ها بزرگتر شوند. چرا که آن زمان بی‌بی طاهره چهارده ساله بود و سید رضا هفده ساه، به همین خاطر هم بود که حالا که بی‌بی طاهره، سرخ از شرم، در اتاقی از خانه پدر بین میهمانها نشسته بود و بی‌سروصدا گوش سپرده بود به صداهای اتاق مردانه، به یاد خاطره چند روز پیش افتاده بود که از پشت پنجره، بعد از مدتها. سید رضایش را که الان نوزده ساله برنایی شده بود. فقط او از دل خودش خبر داشت، که بی‌آنکه رو در رو، شوی آینده‌اش را بشناسد؛ انگار محبتی خدایی به جانش افتاده بود و این دو سال امانش را بریده بود. این را کمی بعد فهمید که دل مرد هم، دست کمی از او نداشته. و عاقبت هم خسته از بلا تکلیفی، دست به دامان امامش، آقا علی بن موسی الرضا (علیه‌السلام) شد که زودتر، کار را برایش یکسره کند.

و الان تنها بیشتر روز گذشته بود و این دو، یکی در این اتاق و دیگری در آن اتاق نشسته بودند به انتظار تا خطبه خوانده شود. خطبه‌ای که گویی پیش از این در عرش خوانده بودندش که چنین، مهر به جان هر دو افکنده بود. اتاق مردانه، پر بود از علما و بزرگان فریمان و مشهد و از جمله آنها، کسی بود که همه او را احترام می‌کردند و قرار بود خطبه عقد را با مهریه سه هزار تومانی، جاری کند. از

دوستان حاج آقای بیدار بود و از اساتید مکتبی سید رضا و هم‌رزم آینده‌اش؛ حجه‌الاسلام سید علی خامنه‌ای.

.... میهمانها آنقدر زیاد بودند که آن شب، فرصتی دست نداد تا عروس و داماد بعد از محرم شدن، همدیگر را ببینند. فردا شبش، عروس را به آرایشگاه برده بودند و لباسی و جشنی و شامی. و تنها آن هنگام بود که عروس و داماد را در صدر مجلس، پهلوی هم نشانند. چه لحظه‌ای بود! هر چند، هیچ کدام نمی‌دانست که قرار است در چه سختی‌ها و فراز و نشیبها. همراه هم باشند و به واسطه این آزمون‌های الهی است که خدا، پس از هر کدام، از خورشید محبتش، باز هم پرتوی دیگر بر سرشان خواهد تاباند؛ ولی آن لحظه، چنان سیراب از سبوی مهر بودند که آینده را به هیچ می‌انگاشتند. گویی همین لحظه است که جاودانه خواهد ماند! به نشان بوی خوش ملکوتی این لحظات، داماد، شیشه عطری به عروس هدیه داد.

کم مانده بود که فریاد بزند، یا شاید هم زده بود؟ نمی‌دانست! تنها این را می‌دانست که تاب و توانش تمام شده بود. سر تا پا شده بود اشک و ناله «چه باید بکنم؟» یا اصلاً چه می‌توانست بکند؟ هر پنج کودکش در تب می‌سوختند. هر کدام کناری در بستر افتاده بود. یا ناله می‌کردند یا از شدت ناله، از توان افتاده بودند. نیمه شب بود، کسی هم نبود که بتواند نیمه شب سرد زمستان، به او پناه ببرد. چگونه این پنج بچه خردسال را به دکتر ببرد؟ هیچ کدام روی پا بند نبودند. ناله کرد: «ببین چطور مرا دست تنها گذاشتی و رفتی؟ بیا خودت بچه‌هایت را دریاب! من دیگر نمی‌توانم کاری برایشان بکنم.» سکوت کرد. به نظرش آمد، سید علی که تا همین الان به سختی نفس می‌کشید، ناگهان نفس عمیقی کشید. بدون سروصدا، انگار چیزی را در هوا بو کشید. بی‌اختیار خودش هم، شامه‌اش را تیز کرد؛ چه عطری! چقدر آشنا! عطر محبت بود! شمیمی از شیشه عطری که سید رضا هنگام عقد به او هدیه کرده بود! آرام شد و احساس کرد که تنفس هر شش نفرشان در آن اتاق فرق کرد. همه‌شان آرامتر شده بودند. چه آن پنج بچه که از مریضی و سرماخوردگی به خود می‌پیچیدند، چه خودش که از

بیچارگی به آن حال افتاده بود. گویی ناگهان کسی به او فهمانده بود که فردا صبح هم می‌تواند بچه‌ها را دکتر ببرد. و تا صبح خطری نیست. این که برایش جا افتاد، آرام بلند شد و بالای سر هر کدامشان رفت و با آسودگی دید که هر پنج تا آرامتر نفس می‌کشند و تبشان پائین آمده و می‌تواند تا فردا صبح، صبر کند. خیالش راحت شد. ولی هنوز، دل توی دلش نبود، می‌خواست هر چه زودتر بنشیند و مشام جانش را از عطر یار که به دیدنش آمده بود. پرکند. نشست، نفس عمیقی کشید تا عطر را هر چه بیشتر به درون بکشد؛ چه عطری! چه حسرتی به دل می‌نشاندا! چرا کمی از آنرا، نگه نداشته بود؟ معلوم است. چون همه را برای خوشایند مردش، در همان یکسال و نیم که عقد بودند، مصرف کرده بود. چه دوران خوشی!

.... خوشحال بود، مگر می‌شود عروس خوشحال نباشد؟ آنهم عروسی چون او که این همه دل به مردش داشت. عروسی که دامادی چون سید رضا داشت. تا جایی که خودش فهمیده بود، خدا همسری نصیبش کرده بود که از جان و دل به لباس مولایش حسین (علیه‌السلام) درآمده بود. کسی نبود که لباسش، نام و ننگش باشد. لباسش بود و تعهدش. و مرد چه تلاشی می‌کرد تا حق این لباس را به جان ادا کند. و مهم‌تر اینکه، بی‌بی طاهره می‌دید که چنان مهر این داماد به دل پدر زن نشسته است که حد ندارد. از مصاحبت او سیر نمی‌شود. از صحبت با او از هر دری، خسته نمی‌شود.

و این، برای زن، کم نبود. چون پدرش تا این زمان برایش معیار همه چیز بود. و هر چه، دست این پدر را می‌بوسید که چنین شویی را برای دخترش برگزیده بود، کم بود. پس معلوم است که عروس در شب عروسی‌اش خوشحال بود. اما بهر حال، اندوهی اندک هم بر دل داشت چرا که به پایان دوران خوش عقد رسیده بودند. دورانی که نه مسئولیتی داشت، نه از ساواک خبری بود.

اسم ساواک را از سید رضا شنیده بود (هر چند خودش تا بحال یک ساواکی ندیده بود) و این کم و بیش به او فهمانده بود، که از این به بعد در زندگی‌ای که با شوهرش، شروع می‌کند، نباید همه‌اش به خواب و خیال خوشی و راحتی باشد.

می رفت تا پا به میدان تازه‌ای نهد که سخت بود. چرا که شوهرش، روحانی جوان روشنفکری بود که ایمانش را محکم ساخته بود و از پرتو ایمان، فهمیده بود که عهدی نیست که متعهدان، خاموش بنشینند. و او از یازده سالگی، عهدی در سینه داشت.

دوران ظلم بود. حجه‌الاسلام کامیاب، کمر به مبارزه با این ظلم بسته بود، تازه هفده ربیع‌الاول سال ۱۳۵۰ هجری شمسی بود و راه درازی تا پیروزی بر رژیم ستمشاهی در پیش داشتند. سید رضا آمده بود تا همسرش را همراه ببرد و در این سنگر، مبارزی تازه از او بسازد. البته این همه را بی‌بی طاهره می‌دانست دورانی که پشت سر گذاشته بود، دورانی نبود که خیلی با جنبه‌های مختلف شخصیت همسرش آشنا شود. مثلاً خیلی نمی‌دانست چرا شوهرش در شب عروسی، کمابیش ساکت است. پدرش جشن مفصلی برایش گرفته بود. از تعداد زیاد میهمانها گرفته تا سر و وضع لباس و آرایش عروس. او غرق در این همه شادمانی و سرمست از حال و هوای همه دختره هفده، هجده ساله از شوهرش خواسته بود تا از لباس روحانیت همین یک شب به درآید و کت و شلوار بپوشد. مرد نه برآشفته بود، نه صدایش را بلند کرده بود، تنها با آرامش چشم در چشم همسر جوانش دوخت و پاسخ داد: «اصل من و لباس من همین است، شما هم مرا با همین لباس خواسته‌ای»

سکوت نیمه شب جاده فریمان مشهد، کاملاً فضای ماشین را در بر گرفته بود. داماد اگر تا آن لحظه، در جشن عروسی به ظاهر در جمع بود و گفته بود و شنیده بود. الان گویی نقابها از چهره برداشته بود، و جاننش را در هوای دیگری، سیر می‌داد.

بی‌بی طاهره نگاهش می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. انگار شوهرش کتابی بود که او در این یکسال و نیم عقد، تنها مقدمه‌اش را خوانده بود. و تازه الان ورقی زده بود و رسیده بود به صفحه اول. و می‌دید که انگار موضوع اصلی کتاب این است: روحانی جوانی که در شب عروسی، در راه خانه داماد، بجای صحبت و شوخی و خنده با عروس جوانش - کاری که شاید بیشتر مردها می‌کردند - با چهره‌ای جدی و عمیق مشغول ذکر و راز و نیاز است! نه اینکه شویش نامهربان باشد! نه! اگر نامهربان بود که عروس

اینهمه لبریز از او نمی‌شد. بی‌شک این راز و نیاز نیز، فصلی لطیف از کتاب عهدنامه سید رضا کامیاب بود که بی‌بی طاهره پا به صفحه اولش گذاشته بود.

.....

تند و تند در آن دو اتاق خانه خانه‌اش به این سمت و آن سمت می‌رفت تا وسایلشان را جمع و جور کند و صفایی به خانه بدهد. آقا کمی دیگر می‌رسید تا در این شب عید نیمه شعبان با هم به فریمان، به دیدار پدرش بروند. سراسیمه بود. نه اینکه کار زیادی داشته باشد، ولی از خودش دیگر نمی‌توانست پنهان کند که هولی هم در جان داشت. از صبح که صداهاى ناشناس از پشت در سراغ آقا را گرفته بودند و بعد از اینکه فهمیده بودند، او در خانه نیست، خود را از ساواک معرفی کرده بودند و رفته بودند، این سراسیمگی به جانش ریخته بود.

بعد از چند ماه زندگی مشترک که اسم و رسم ساواک را شنیده بود، این اولین بار بود که آنها در خانه امن زندگی زناشویی او آمده بودند. تازه، تنها صدایشان را شنیده بود. اگر با آنها روبرو می‌شد چه؟ اصلاً با شوهرش چکار داشتند؟ خدا خدا می‌کرد که بود بی‌خطر، دست از سرشان بردارند. دعا کرد که زودتر آقا بیاید و به فریمان بروند و از خطر دور شوند. ولی او هنوز از حوزه تدریس، بازنگشته بود. ساعت ۲ بعدازظهر بود که دوباره در را زدند و بعد هم بی‌تعارف ریختند تو. سه ماشین آدم بودند، ۱۲ نفر حدوداً به طرف کتابخانه رفتند و وقتی با در بسته مواجه شدند، تازه به صرافت بی‌بی طاهره افتادند. او که از ترس جان در بدن نداشت، نتوانست جوابی به دستور «در را باز کنید» آنها بدهد. هر چه باشد، این اولین بار بود که او یک ساواکی می‌دید. وقتی صدای شکستن قفل در کتابخانه را شنید. کمی به خودش آمد، و در حالیکه قلبش از دریده شدن حریم خصوصی شوهرش به درد آمده بود، دید که آنها با کفش داخل کتابخانه شدند و شروع کردند به بهم ریختن همه وسایل، وقتی چشمش به چمدانی افتاد که یکی از آنها از عقب کمد دیوار یکی از اتاقها کشید پائین و او آنرا تا آن لحظه ندیده بود، دلش هری ریخت پائین، فهمید که چیزی را که می‌خواستند، یافته‌اند حدسش هم درست بود.

چون یکی از آنها، مشغول بیرون کشیدن محتویات چمدان بود که شامل اعلامیه و عکس و نوارهای امام بود و نامه‌هایی که از خارج از کشور برای سید رضا آمده بود. کمی گوش تیز کرد تا متوجه حرفهایشان بشود و بعد از شنیدن آنچه می‌گفتند، چنان ترسید که آرزو کرد کاش کر می‌شد و نمی‌شنید: «خوب شد! حالا می‌توانیم، تمام موهای ریش او را دانه دانه بکنیم!»

پست فطرت‌ها، انگار فهمیده بودند که او ترسیده و می‌خواستند آزارش بدهند. یکی از آنها. عکس شوهرش را برداشت و به همراه چند نفر دیگر، رفتند سرکوجه که به محض اینکه آمد، شناسائیش کنند. چند نفر هم توی حیاط، کشیک می‌دادند و بقیه همچنان به درهم ریختن وسایل خانه، مشغول بودند. دیگر نزدیک بود از حال برود. مدتی به همین حال بلا تکلیف گوشه‌ی حیاط ایستاده بود. که چشمش افتاد به دختر هشت ساله کربلایی محمد، سبزی فروش محل که از بالای پشت‌بام به او علامت داد. یک لحظه عصبانی شد «این بچه این جا چه می‌خواهد؟ همین کم است که وسط این معرکه، او هم از بام بیفتد و دست و پایش بشکند.» خواست دعوایش کند، که چیزی مانعش شد. دخترک خیلی جدی بود. بنظر نمی‌رسید. خیال شیطنت داشته باشد یا به هوای کنجکاو آمده باشد. چون، بدون توجه به ساواکی‌های توی حیاط، دائم با دست به او اشاره می‌کرد که جلوتر بیاید. ولی به چه بهانه‌ای؟ می‌ترسید تکان بخورد آنها را متوجه دخترک کند. چشم گرداند حیاط تا فکرش باز شود و بهانه‌ای برای نزدیک شدن به بام، پیدا کند. چشمش افتاد به لانه کفترهای پسر یکی از همسایه‌ها. حیوانها، انگار آنها هم فهمیده بودند که اوضاع عادی نیست، چون حسابی سروصدا راه انداخته بودند. خدا را خوش نمی‌آمد، حیوانها اذیت شوند. با این حال کلوخ کوچکی از کنار دستش جست و به میان قفس کفترها انداخت. سروصدای آنها اوج گرفت و نتیجه همان شد که او می‌خواست. یکی از ساواکی‌ها بطرف او برگشت و فریاد زد: «این جانورها را یکجوری خفه کن!» بی‌بی طاهره هم از خدا خواسته، از کیسه ارزن کنار حیاط، کاسه‌ای پر کرد و از نردبان کنار قفس، بالا رفت. دخترک هم سینه‌خیز. خودش را رسانده بود. بی‌بی طاهره، بدون آنکه جرأت نگاه کردن به دخترک را داشته باشد

از زبان او، مایه آرامش خودش را شنید: «پدرم، آقا را زودتر از ساواکی‌ها پیدا کرده و برده خانه، الان هم دارند می‌فرستندش ترمینال، تا برود فریمان. پیغام دادند. شما هم هر چه زودتر یواشکی از خانه بیایید بیرون»

بی‌بی طاهره از ته دل زیر لب گفت: «خدا خیرتون بده، دختر جان! زودتر برو، تا ندیدنت» دخترک همان‌طور، دولا دولا دور شد و از پشت‌بام آنها به پشت‌بام دیگری پرید. تا منزل کربلایی محمد، از طریق پشت‌بامها، راه زیادی بود. خدا کند برای دخترک اتفاقی نیفتد. با خیال آسوده، آمد پائین، دیگر خیالش راحت شده بود. با آسودگی مشغول تماشای تقلاهای بی‌فایده ساواکی‌ها شد که هنوز هم برای ترساندن او، بلاهایی را که می‌خواستند در صورت دستگیری، سر آقا بیاورند، برای هم توضیح می‌دادند. توی دلش، پوزخندی نثارشان کرد. نمی‌دانستند که حالا، به لطف خدا، پیشیزی ازشان نمی‌ترسید. فقط مانده بود، چه جوری آنها را دست به سر کند و خودش را به سید رضا برساند. توی همین فکرها بود که شاهد هم از غیب رسید. در را زدند و پشت بندش، محمد آقا - برادر شوهرش - آمد تو. ساواکی‌ها دوره‌اش کردند. ولی او هم چیزی نمی‌دانست. فقط می‌دانست که آقا هر روز تا ۷-۶، حوزه، درس دارند و خدا را شکر، نمی‌دانست که آن روز قرار بوده. آقا زودتر بیاید، ساعت هم تازه ۳-۴ شده بود. ساواکی‌ها توی حیاط که دور هم جمع شدند تا مشورت کنند، محمد آقا با صدای بلند، در حالیکه به طرف او می‌آمد، پرسید: «خانم شما نمی‌دونید آقا کی برمی‌گردند منزل؟»

بی‌بی طاهره، یواش در یبکی دو جمله، به محمد آقا فهماند که آقا را همسایه‌ها، فرار داده‌اند. محمد آقا هم روبه ساواکی‌ها کرد و گفت: «زن‌داداش هم، همین را می‌گویند، اگر تا حالا کسی بهشان خبر نداده باشد که شما دنبالشان می‌گردید، حتماً هنوز هم، سرکلاس هستند. این جمله، انگار زنگ خطر آنها بود. چون سریع محمد آقا را دوره کردند: «کلاسش کجاست؟ تو می‌دانی؟» و با جواب مثبت محمد آقا، سریع همه‌شان، او را جلو انداختند و بدون توجه به بی‌بی طاهره، رفتند که به خیال خودشان، سرکلاس درس، سید رضا را غافلگیر کنند. بعد از رفتن آنها بی‌بی طاهره، از سستی رهایی لحظه‌ای

بی حرکت بر پله نشست، بعد بلند شد و سریع دست به کار نظافت خانه شد که آنها بی توجه همه جایش را کثیف کرده بودند. طاقت نداشت که محفل عشقش را اینطور لگدکوب شده اجانب ببیند. طاقت آورد، صبر کرد تا همه جا تمیز شد. صبر کرد تا از تاکسی که به قصد خانه برادر بزرگش سوار شده بود، پیاده شود. صبر کرد تا برادر، درب منزل را به رویش باز کند.

ولی وقتی برادر را دید، دیگر طاقتش، طاق شد. همانجا زد زیر گریه، حرف زد و گریه کرد. گریه کرد و برادر را نگاه کرد، که آماده می شد تا او را به ترمینال ببرد و سوار مینی بوس فریمان کند. بغض داشت، حرف نمی توانست بزند. تنها وقتی آرام گرفت که در خانه پدری به رویش باز شد و سید رضا را دید که سراسیمه، در حالیکه در سیمایش، نگرانی موج می زد، از ایوان خانه، به استقبالش شتافت. تنها دیدن آرامشی که از دیدن او، در صورت شوهرش دوید. او را آرام کرد. تازه این لحظه بود که فهمید زندگی با سید رضا، روی حقیقتش را به او نشان داده است و دانست که گنج وجود سید رضا را در ازای تحمل رنجهای زندگی زمینیش به او بخشیده اند. با اینکه هنوز از ترس و نگرانی، گیج و منگ بود، با خود عهد کرد که همراه شویش باشد. تا هر کجا که باشد!

بار دیگر، اهنگ زندگی، برایش هموار شده بود، نه اینکه رنجها و ترسهای آن، چیزی کم شده باشد. هنوز آقا دائم در جواب دعوت به شهرستانهای مختلف، برای سخنرانی، به این گوشه و آن گوشه، سفر می کرد. و بی پروا، حرفهای گفتنی را می گفت. هنوز سایه شوم ساواک، زندگی بی بی طاهره را فراگرفته بود. هنوز شبها مجالس مخفیانه و مختلف مشورت و درس و بحث با دوستان مبارز، در خانه برقرار بود. کم کم دوستان او را می شناخت: آقای فرزانه، آقای عجم، آقای بهشتی، آقای داوودی، ...؛ اسم آقای داوودی را که می شنید، بلافاصله خدا را شکر می کرد که بلایی که ساواک بر سر او آورده بودند، از سر آنها به خیر گذشته بود. چرا که خدا لطف کرده بود و او توانسته بود به موقع فرار کند. ساواک بعد از آن قضیه نیمه شعبان، بازگشته بود تا او را هم مانند خانم داوودی به ساواک ببرد و چند روزی نگاه دارد تا شوهرش، خود را معرفی کند. بین این دوستان، جای یک نفر خالی بود. حجه الاسلام

سید علی خامنه‌ای، که همان روز نیمه شعبان، ساواک دستگیرش کرده و به ایرانشهر تبعیدش کرده بود. البته سید رضا را هم بعد از یک ماه و نیمی که در اطراف گناباد و فریمان به سخنرانی و اختفای از ساواک گذرانده بود، چند روز پس از بازگشت به مشهد، دستگیر کرده بودند. و شاید، حرفهای شوهرش به ساواک بود که او را در پذیرش و حتی خواستن این شیوه زندگی، کمک کرده بود. درست هم همین بود که سید رضا، شفا یافته امام رضا (علیه‌السلام) که لباس ائمه را پوشیده بود، در جواب دعوت به همکاری از طرف ساواک بگوید: «من لباس امام حسین را پوشیده‌ام و حاضر جانم را در راه او بدهم و هرگز به اسلام، خیانت نخواهم کرد، شما هم هر کاری که از دستتان برمی‌آید، بکنید!»

چقدر این حرفها به جانش نشسته بود. می‌دانست که به شوهرش افتخار می‌کند. ولی شاید ته دلش به خودش هم افتخار می‌کرد که همسر چنین مردی است، و چرا نباشد؟ مگر او را هم خدا پس از مجاورت امام حسین (علیه‌السلام) به پدر و مادرش نبخشیده بود؟ چرا وقتی همسرش اباس اباعبدالله (علیه‌السلام) بر تن دارد، او نیز جامه زینبی نپوشد و در راه اسلام، پرچم صبر در دست نگیرد؟ مگر خود وضع جامعه را نمی‌دید؟ هر چند هنوز دل جوانش را تاب و توان پذیرش خیلی چیزها نبود، پایان راه، حسین (علیه‌السلام) و صد البته آغازش، شهادت بود. ولی آیا او الان حتی می‌توانست فکر آنرا بکند؟ نه، به اینجا که می‌رسید، فکرش را از کار باز می‌داشت، به آن فکر نمی‌کرد چرا باید تازه عروسی که اولین طفلش را در بطن دارد، به این چیزها بیندیشد؟ فقط این را می‌دانست که چه فرصت زندگی با سید رضا کوتاه باشد، چه بلند، او حتی از خیر یک لحظه‌اش نخواهد گذشت. او همچنان در هر فرصتی؟ چونان عبادت به سیمای نورانی همسرش خیره خواهد شد و خواهد گذاشت فضای جانش از محبت او لبریز شود.

مگر نه اینکه، نگاه به سیمای مؤمنان. عبادت بود؟ همچنان در هر مجلس عزای حسین (علیه‌السلام)، اشک خواهد ریخت و برای حفظ جان شوهرش، دعا خواهد کرد. در عین حال، اشکهای ریخته‌اش در

عزای حسین (علیه‌السلام) را بر سر طفل هنوز نازده‌اش، خواهد مالید، به این امید که جانش و جان طفلش، بوی جانان بگیرد.

از عالم افکار بیرون آمد و دید که دو ساعتی تا آمدن سید رضا مانده و او همه کارهایش را کرده است. و تنها باید انتظار بکشد تا شوهرش بیاید. بلند شد و تصمیم گرفت تا توصیه شوهرش را عملی کند. هنوز چند ماهی بیشتر از زندگی مشترکشان نگذشته بود و شوهرش از جان و دل می‌خواست تا همسرش نیز پا به عالم نور گذارد. برای همین بود که از او خواسته بود، تا ساعت‌هایش را در روز تقسیم‌بندی کند. ۲-۳ ساعتی کار خانه را انجام بدهد. و بقیه را به مطالعه بگذراند. و حتی با همان منش استاد بودنش در حوزه، به عنوان تکلیف از او خواسته بود تا کتابها را خلاصه و به او نشان دهد. سری به غذا که عدس پلو بود زد و پشت دستش را داغ کرد که دیگر غذای به اصطلاح شوهرش، تجملی درست نکند. آخر چند روز پیش، با اینکه میهمانانی (مثل همیشه) از طبقهٔ علما و طلاب، برای نهار داشتند، سید رضا، از اینکه غذا را که پلو خورشتی رنگین بود، سرسفره ببرد، سرباز زده بود و بجای آن، نان و پنیر و سبزی در سفره گذاشته بود تا خانم، توصیه‌های او را مبنی بر اینکه غذا ساده باشد، نادیده نگیرد و چنین سفره‌ای برای مبارزانی که می‌خواستند حرمت لباس ائمه را درزندگی شخصی هم نگاه دارند، تدارک نبینند! و عجب گران آمده بود بر او، این تنبیه! ولی کم‌کم داشت درمی‌یافت که چه در معنا، چه در ظاهر، او شاگرد است و شوهرش استاد. او با جان و دل در پای میز استاد محبوبش به شاگردی نشسته بود. ولی مشتاق‌ترین شاگردانش نیز، گاه از تنبیه استاد، دل آزرده می‌شوند!

کودک بی‌نام ده روزه در آغوشش بود. هر چند مهر کودکش، جان را در هم می‌فشرد، ولی می‌دانست که اصل این عشق، از پدر این کودک است، که مدتی است در سفر است و بی‌بی طاهره که در جشن اولین بار مادر شدنش روزگار می‌گذراند، دیگر از نبود شوهرش که باید شریک این شادی باشد، به تنگ آمده بود. بالاخره با صدای مادرش، کودک را که به خواب رفته بود، در رختخوابش گذاشت و به

اتاق دیگر که همه جمع بودند، رفت و پس از اندکی، با تلاش اقوام که به دیدنش آمده بودند، کمی از دلتنگی، درآمد. مدتی گذشت. ناگهان، در اتاق باز شد و سید رضا، با کودک در آغوشش، پا به درون اتاق گذاشت. ظهور ناگهانی اش (که معلوم بود، مدتی قبل آمده و آنرا در کنار نوزادش سپری کرده). مثل معجزه‌ای از بهشت، دل بی بی طاهره را لبریز شادمانی کرد. آقا گفت: «سلام خانم. و من و سید حسینم خیلی گرسنه‌ایم، هر دومان را هم خودت باید غذا بدهی!» بی بی طاهره، هم چون پرنده سبکبالی، به آشپزخانه شتافت و به سرعت، سینی غذایی آماده کرد و برای سید رضا آورد که الآن دیگر کنار بقیه، مشغول صحبت و گفتگو شده بود. سینی را که گذاشت، آقا دوبار گفت: «سید حسین هم گرسنه است خانم، ما دو تا خیلی با هم صحبت کرده‌ایم، هر دومان خسته شده‌ایم.» بعد هم گردنبندی زیبا را که در جعبه‌ای مخملی بود، درآورد و روی سینه سید حسین گذاشت و هر دو را به بغل بی بی طاهره داد: «خسته نباشی خانم. ناقابل است، اجرت با امام حسین (علیه‌السلام).» بی بی طاهره هم بی هیچ حرفی، «سید حسین» ده روزه‌اش را از آغوش او گرفت. شب سیزدهم محرم سال ۱۳۵۰ هجری شمسی بود.

....

سید حسین و سید علی، بعد از سلام کردن به پدر، دویده بودند تا دستهایشان را بشویند. چون آمدن پدر، منایش آن بود که اندکی بعد، سفره غذا پهن خواهد شد. سید رضا، در حالیکه سید امین چند ماهه را در آغوش داشت، به در آشپزخانه آمد و با تبسمی بر لب، به بی بی طاهره نگاه کرد که داشت بساط نهار را آماده می‌کرد. بی بی طاهره هم نگاهش کرد و گفت: «تا شما دست و روتون رو بشوید، سفره را پهن می‌کنم.» ولی سید رضا، انگار با انگیزه‌ای ناگهانی، گفت: «نه، نهار را بردار، برویم منزل داداش سید محمد.» این عادت سید رضا بود و بی بی طاهره به آن آشنا بود. سید رضا با آنهمه کار و فعالیت، خیلی به صلح‌رحم و ارتباط با فامیل علاقه داشت. و از آنجائیکه همین یکی دو ساعت ظهرها، تقریباً وقتش آزاد بود، بعضی وقتها ناگهان پیشنهاد می‌کرد که غذا را بردارند و بروند میهمانی! فامیل

هم، چه فامیل خودش، چه بی بی طاهره، این شیوه آقا را می دانستند و حتی آنرا دوست داشتند. چون آمدن او، باعث جمع شدن فامیل به دور هم بود، باعث برپایی نماز جماعت بود، باعث مطرح شدن مشکلات و مشاوره با او بود. و از برکاتش، یکی هم این بود که بچه ها، او را خیلی دوست داشتند. مسلم است که اینها، همه برای بی بی طاهره، مایه افتخار و خوشحالی بود. گیرم اندکی زحمت هم برای او داشته باشد. ولی مگر، نابرده رنج، گنج میسر می شود؟ آنهم نه گنج دنیایی، مثل طلا و فرش و پرده که سید رضا در جواب درخواست همسرش، آنها را به هیچ می انگاشت، بلکه گنج وجود کسی مثل آقا!

بی بی طاهره، دیگر شوهرش را می شناخت. شوهرش کسی بود که وقتی از او طلا می خواستی، در جواب می گفت: «خانم من اگر بخوام، می تونم سر تا پا تو طلا بگیرم، اما سادگی بهتر است و بهتر است که آدم ثروت دنیا را در راه آخرت، خرج کند.»

می دید که این مرد، دائم الذکر است. بارها دیده بود که او زیارت عاشورا را مکرر با لعن و سلام می خواند. می شنید از شاگردانش که این مرد پرتحرک که از گردانگان اصلی بسیاری از اجتماعات ضد رژیم در مشهد است. چنان به تزکیه نفس مغول است که از راه خانه، تا حوزه ذکر می گوید. و حتی کسانی را که بدون آنکه با او حرفی یا کاری داشته باشند، در این مسیر با او همراه می شوند، متذکر شده است که این کار شما مرا از ذکرم باز می دارد. عجب تواضعی داشت و چقدر دوست داشت همه این گونه باشند. و در همین راه بود که مردم کاشان را از رسم به بیرون شهر رفتن برای استقبال و بدرقه علما، که ممکن بود باعث غرورشان شود، بازداشته بود. او در لباس امام حسین (علیه السلام)، آزاده بود، و به همین خاطر، از مردم شاه پسند، خواسته بود که با تاسی به حسین (علیه السلام)، از یوغ اسارت شاهی ظالم به درآیند و آزاده باشند و شهر خود را «آزادشهر» بنامند. که تا امروز هم به همین نام خوانده می شود.

شاید، اگر به افکارش، اجازه جولان می داد، می فهمید که این مرد، ماندنی نیست. می فهمید که این ستاره ای است که اندک زمانی، گذارش به زمین افتاده است. الان می دانست. نوه بزرگش که پدر بزرگ، خود نام او را، در خواب عروسش، «سید رضا» نهاده بود، روی زانویش نشسته بود. خواهر بی بی طاهره که به میهمانی آمده بود، گفت: «سید رضایت هم که اینجاست.» الان می دانست که باید بگوید: «سید رضای من در بهشت است و منتظر من.» ولی آن موقع چقدر وابسته همین عشق زمینی بود. کاش، آن موقع هم می دانست که اصل زندگی او و سید رضایش در دنیای دیگر است. اینجا به هم برخورده اند، تا با هم آشنا شوند، کاش از آن فرصت آشنایی، بیش از دل خوش کردن، سود جسته بود. شاید الان خودش را سرزنش کند که از او همین دنیا را خواسته بود. فرش، پرده و ... اینها که زیاد نبود. حتی با معیارهای دنیایی هم، خیلی کم بود. ولی امتناع سید رضا و تأکید دوباره اش بر سادگی باید به او می فهماند که سید رضا کسی نیست که «اتاقی را در مسافرخانه ای» که فردا وا خواهد نهاد رنگ و لعاب بزند. هر چند او هم شاگرد بدی نبود. بهر حال فیض این زندگی، او را آنقدر پرورده بود که بعد از یکی دیگر از حمله های ساواک به خانه شان، در حالیکه او و کودکان خردسالش، در خانه تنها بودند. خود را نیاز زد. در برابر آنها، مقاومت کند و بعداً وقتی همسایه ها گفته بودند که چقدر نگران او بوده اند و متعجبند که چطور نترسیده است، در جواب بگوید: «کسی که راه دین و اسلام را پیش می گیرد، باید تحمل این چیزها را داشته باشد. من که نمی توانم مثل او بروم و سخنرانی کنم و مردم را آگاه کنم، ولی سعی می کنم، با تحمل این سختیها، به او کمک کنم که در راه خویش، پیش برود و به هدف مقدس خود برسد.» گرچه به این حرفش از ته دل ایمان داشت و از خدا می خواست که بتواند این نقش خود را به خوبی ایفا کند. ولی نمی توانست انکار کند که تحمل این همه نبودن شوهر و دستگیری های او و حملات ساواک همه به این امید بود که انقلاب پیروز می شود و این مشکلات به پایان می رسد. او منتظر آن روز بود.

این روزها. او هم مثل سید رضا و بقیه مردم، تمام اخبار رادیو و تلویزیون را گوش می‌کرد. هوا در نیمه بهمن ماه، داغ از التهاب انقلاب بود. تبی بود که امید بهروزی از سحرش می‌رفت. سید رضا را دیگر خیلی کم می‌دید. امام چند روزی بود که وارد ایران شده بود. و چه جشنی بود در خیابانها، روز ۱۲ بهمن. وقتی تلویزیون پخش مستقیم مراسم استقبال را قطع کرده بود، او هم به همراه کودکانش، مثل بقیه به خیابان رفته بود. و حالا نفس را شماره‌دار در سینه حبس کرده بود و معکوس می‌شمرد تا کی خبر اصلی را بشنود و آنرا از اعماق جانش رد کند. گویا امروز، روز موعود بود. صدای رادیو، ناگهان بلند شد: «انقلاب، پیروز شد!»

«خانم. من مسؤولیتم بیشتر شده. باید با نسل جوان بیشتر کار کنم و جنایات شاه را برایشان بگویم. حالا تازه، زمان کار و فعالیت من شروع شده. من باید در مورد حقایق واقعی اسلام و نقش امام، برای همه صحبت کنم. شما کمی دیگر هم صبر داشته باش!»

....

سید رضا در حالیکه دختر تازه به دنیا آمده‌اش را روبه آسمان، بلند کرده بود و نوری جدید در چشمانش می‌درخشد، گفت: «الحمدلله درهای رحمت به روی ما باز شده.» سحرگاه ۲۷ بهمن ۵۸ بود. تازه اولین سالگرد انقلاب را پشت سر گذاشته بودند. و چه سالی بر او گذشته بود! او صبر کرده بود. چون سید رضایش از او خواسته بود. ولی خودش می‌دانست که چه به روز او آمده. گاهی دیگر نمی‌توانست طاقت بیاورد و به او اعتراض می‌کرد که چرا حتی از سال ۵۶ هم که از دست ساواک مخفی بود، او را کمتر می‌بیند؟ و این جوابها را می‌گرفت. حقیقت این بود که به روی خودش نمی‌آورد که امید به زندگی آسوده‌اش بعد از پیروزی انقلاب، به سرانجام نرسیده است. که اوضاع برای او چقدر سخت‌تر شده است. می‌دانست که باید صبر کند. اما تا کی؟ از انتهای این صبر هراس داشت. چرا این افکار امروز به ذهن خسته‌اش می‌رسید؟ شاید، چون کودک در بطنش بعد از ۹ ماه انتظار امروز با او سر ناسازگاری داشت. چون منتظر سید رضا بود که رفته بود فریمان تا مادرش را بیاورد. سر شب بود

سه پسر بچه تازه سال شیطاننش هم با این درد، دست به یکی کرده بودند تا امانش را ببرند. آخر شب که سید رضا با مادر بی بی طاهره، رسیده بود و درد، چون آیه های عذاب می آمد و می رفت، هنوز هر دو زن چه بی بی طاهره و چه مادرش، رفتن به بیمارستان را زود می دانستند. حدود سه صبح بود که دیگر سید رضا، آنها را برداشت و برد، بیمارستان رازی. سه بار قبلاً این شرایط را پشت سر گذاشته بودند. ولی این بار، انگار باز هم برایشان اولین بار بود. دستپاچه بودند و نگران. گویا قرار بود، اوضاع مشکل شود. وقتی پزشکان بیمارستان رازی، بی بی طاهره را به بیمارستان قائم منتقل کردند، این نگرانی بیشتر شد. برای بی بی طاهره، این شرایط سخت به نظر پایان طبیعی آن روز پر فکر و خیال می آمد. یا شاید آن سال پر آشوب و ناامن. احساس می کرد، امتحان برای صبرش در پیش دارد. پس دل سپرد و توکل کرد.

وقتی سید رضا، دخترکش را که به خاطر حال و هوای آن رزوها، آزاده سادات، نامیده شد، در آغوش نهاد، گویا، تازه برایش، آن دوره به پایان رسید. وقتی سینه در دهان طفل نهاد، او هم نسیمی را که از «درهای رحمت» تازه گشوده شده، وزیدن گرفته بود، احساس کرد.

...

«صبر کن، کمی دیگر هم صبر کن» حالا که در فضای اسلام و در هوای محبت ناشی از پیروزی بر طاغوت، نفس می کشید، این صبر، رنگ و بویی دیگر داشت. دیگر صبر زینبی نبود. گویا صبر خدیجه بود در گسترش اسلام. گروهک های مختلف، هنوز هرج و مرج درست می کردند. ترور می کردند، تظاهرات داشتند، فضا را ناامن کرده بودند. هنوز هم یادش بود که چه ترسی پس از ترور دوست و همرمز شوهرش، شهید مطهری (ره)، به دست یکی از این گروهک ها، تا ماهها در جانش، پنجه افکنده بود. و چه قدر، سید رضا در اندوه بود. تا هنگام تولد دخترش، آزاده سادات، این غم را می شد، دید.

...

به اصرار، سید رضا را وادار کرده بودند تا در انتخابات شرکت کند. قرار بود به زودی، اولین انتخابات مجلس، برگزار شود. مجلس شورای اسلامی و در مشهد؛ چه کسی بهتر از سید رضا، درد مردم را می‌دانست؟ چه کسی دوش به دوش و حتی جلوتر از مردم، برای آزادیشان جنگیده بود؟ او بود که هر از چند گاهی، خانمی را که محتاج بود، به خانه، پیش بی‌بی طاهره می‌فرستاد تا در کارهای خانه کمکش کند و از گرفتن پولی که به آن نیاز داشت، شرمند نباشد. او بود که به این طریق و بسیاری راه‌های دیگر، بخش اعظم درآمدش را خرج نیازمندان می‌کرد. او بود که سیل نامه‌های جوانان به سویش قطع نمی‌شد. از طرح مشکلات مالی گرفته تا گره‌های اعتقادی و دینی. سید رضا راضی نبود نماینده شود ولی جای شانه خالی کردن از بار مسئولیت هم نبود. البته، لابلای این نامه‌ها، تهدیدهای گروهک‌ها هم بود، رجزخوانی مخالف‌ها هم بود. به همین خاطر هم بود که تازگی‌ها به او پاسدار داده بودند.

.... «صبر کن، کمی دیگر هم صبر کن!» از این دعوت به صبر می‌ترسید. گویا سید رضا به نیتی او را به صبر می‌خواند و او به نیتی دیگر، آنرا اجابت می‌کرد. این صبر و اضطراب فرساینده بود.

از امروز، شمارش آراء، شروع شده بود. سید رضا، با اکثریت قابل توجهی، پیش بود. ولی ظهر که سید رضا به خانه آمد، گویی ناراحت بود. هیچ حرفی، راجع به انتخابات و نتیجه‌اش نزد، در نتیجه، بی‌بی طاهره هم خیلی به آرائی که تا بعدازظهر همچنان بیشتر می‌شد، اهمیت نداد. تا هنگامی که سیل تلفن‌های تبریک، شروع شد، او همچنان، بی‌اعتنا بود. تازه، بعد از آن بود که کم کم به صرافت افتاد تا برای پیروزی، به اصطلاح، جشن بگیرد. آقا که به خانه آمد، با روحیه‌ای، شادتر از هر روز، جلو رفت و سلام و احوالپرسی کرد و گفت: «خبر نماینده شدن تو، اخبار، اعلام کرد. مبارک باشه!» نگاه پردرد و سکوت سید رضا، متعجبش کرد. چرا عکس‌العملی نشان نمی‌داد؟ سکوت ظهرش را به حساب این گذاشته بود که چون هنوز به نتیجه‌اش مطمئن نیست نمی‌خواهد زود عکس‌العمل نشان دهد. ولی حالا؟ گذاشت که او به حال خودش باشد و به بچه‌ها که دورش را گرفته بودند، پردازد و خود به

آشپزخانه رفت تا برای او، چای بیاورد. وقتی چای را آورد و نشست، سید رضا، اندکی به استکان خیره شد، بعد هم نگاه پردرد را به صورت بی بی طاهره دوخت و گفت: «از این بار مسؤولیت، شانه‌هایم احساس سنگینی می‌کند!»

پس این بود! چرا هنوز تعجب می‌کرد؟ با اینکه ده سال از زندگیشان می‌گذشت و او دیگر می‌دانست که با یک مرد خدا، زندگی می‌کند، چرا هر بار که پرده از این خدایی بودن، کنار می‌رفت، او هنوز به اندازه بار نخست، شگفت‌زده می‌شد؟ اگر خودش هم فکرش را می‌کرد، باید می‌دانست که برای کسی مثل سید رضا، نمایندگی مجلس تبریک گفتن ندارد.

تلفن زنگ زد. یکی از اقوام بود از گناباد می‌خواست با آقا صحبت کند. وقتی بار دیگر بی بی طاهره از آشپزخانه و سرکشی به غذا بازگشت، شنید که سید رضا، ادامه فکر او را پشت تلفن می‌گوید: «مجلس رفتن، تبریک ندارد، برای شهادت من تبریک بگویید.» از فردایش که اقوام زندگ می‌زدند تا هم تبریک بگویند و هم، به او هشدار بدهند که مواظب باشد تا شوهرش را ترور نکنند، او می‌دانست چه بگوید. آقا به او گفته بود: «در جواب آنها بگو، من افتخار می‌کنم، شوهرم شهید شود.»

....

الان که نگاه می‌کرد، متوجه می‌شد که نشانه‌ها را چقدر دیر، دریافت کرده است. چقدر دیر فهمیده بود که صبر او تا کی باید ادامه داشته باشد. آن شب، شب ۲۶ رمضان، وقتی گریه سید رضا را در اتاق تاریک شنید، نفهمید چه شد که خود را با شتاب داخل اتاق انداخت تا به او اعتراض کند. معمولاً هنگامی که سید رضا، گریه می‌کرد، او مزاحمش نمی‌شد. از شنیدن راز و نیاز او با خدا، لذت می‌برد. خیلی وقتها، او هم پشت در می‌نشست و گریه می‌کرد. ولی آن شب، وقتی شنید که سید رضا با چه سوز و گدازی، از خدا، شهادت می‌خواهد، دلش لرزید. گویا صدای بالهای اجابت را از درگاه خداوندی به گوش خودش شنید. شهادت، برای او. واژه‌ای تازه نبود. ولی آن لحظه، آنرا چنان نزدیک سید رضایش دید که ناگاه تمام بار مصیبت را بردوش خود، حس کرد. این بود که در حالیکه بغضش

ترکیده بود، داخل اتاق شد تا با گریه و اعتراض بگوید: «پس ما چی؟ اصلاً چرا ازدواج کردی؟» وقتی سید رضا او را در آن حال دید، دستش را گرفت، او را کنار خود نشاند، چراغ را هم روشن نکرد. چند لحظه‌ای، هر دو گریه می‌کردند و هیچکدام، صحبت نمی‌کرد. بعد، کم کم که بی‌بی طاهره، آرام‌تر شد. سید رضا، با همان صدای گریه کرده آرام آرام شروع به صحبت کرد: «خانم، دو شب پیش یادته، من خواب دیده بودم، که از خواب پریدم، شما هم بیدار شدی؟ آن شب، خواب می‌دیدم که توی یک بیابون با امام - امام خمینی - دارم قدم می‌زنم. داریم با هم صحبت می‌کنیم. بعد، از دور، یک اسب سواری آمد، نزدیک که شد، پیاده شد. با امام، سلام علیک و روبوسی کرد. ولی به سمت من که اومد، من رو در آغوش گرفت و دیگر رها نکرد، تا من از خواب بیدار شدم» کمابیش، می‌دانست که منظور سید رضا چیست. ولی هیچ نگفت. سید رضا ادامه داد: «من خودم، نذر خدا هستم. من یک بچه بودم که از پدر و مادرم، به خاطر خدا گذشتم. از شما هم باید به خاطر خدا، بگذرم. شما هم خدای خودتونو دارید» بی‌بی طاهره، باز هم هیچ نگفت چه می‌توانست بگوید؟ در برابر این وداع چه داشت که بگوید؟ سید رضا، باز هم سکوت را شکست: «اگر دختر بود، اسمش را بگذاریم، بی‌بی فاطمه!» بی‌بی طاهره، داشت طاقت از دست می‌داد. تکان می‌خورد، بغض کرده بود. سید رضا هم این را فهمید. بلند شد. او را هم سرپا بلند کرد: «سحری، اگر آماده است، بدهید برای پاسدارها ببرم، خانم. مفاتیح را هم بی‌زحمت بدهید به من که فردا شب در فرودگاه سخنرانی دارم. می‌خواهم در مورد دعای ۲۷ رمضان صحبت کنم.» می‌دید که سید رضا، چقدر تلاش می‌کند، تا موضوع صحبت را عادی کند و او را از آن حال و هوا، بیرون آورد. دلش نیامد تلاش‌های او را بی‌جواب بگذارد. برای همین، به سختی بغضش را فرو داد و پرسید: «برای این دعای کوتاه چه می‌خواهی بگویی؟» سید رضا لبخند زد و جواب داد: «روی این دعای کوتاه، می‌شود کلی بحث کرد، بعد از آن موضوع و مطلب، شکافته می‌شود.» نفهمید چطور غذا را آماده کرد و سحری دو پاسدار شوهرش را فرستاد سرسفره وقتی دید که سید رضا، غذا نخورد و فقط چند لقمه از نان و سرشیری را که مادرش از گناباد فرستاده بود، خورد، باز هم ندید که

این هم نشانه است. نشانه‌ای از مسیری که گویی، ثانیه‌هایی مانده بود تا به پایان زمینی‌اش برسند. بعد از نماز، چنان آشفته بود که به دامان خواب، پناه برد و حتی خواب کوتاهی هم دید. وقتی هم بیدار شد، شاید هنوز تأثیر خوابش بود که او را واداشت بگوید: «آقا، سر راه، مرا هم به حرم برسانید.» جواب شوهرش باز هم نشانه بود. چرا ندید؟ وقتی گفت: «گذشت آن زمان که من شما را ببرم. الان یا باید شما در خانه، مواظب بچه‌ها باشی، یا من.» چرا آن موقع، معنای این حرف را که این همه، پر رمز و راز و این همه، آشکار بود، ندید؟ معلوم است، آنکه باید برود و آنکه باید در خانه باشد و فرزندان این مرد خدا را تربیت کند، از پیش مقدر شده بود. سید رضا کلافه بود. اگر او کمی چشم دوخته بود، می‌دید که سید رضا، دل کنده است. بی‌قرار است و همین است که این مرد همیشه صبور و منطقی، حاضر نشد، با پاسدارهایش به حرم برود. و به بی‌بی طاهره گفت: «مگر من چه کرده‌ام که باید، در پناه اسلحه، امنیت پیدا کنم؟» معلوم بود که می‌خواهد تنها برود و با امامش تجدید عهد کند. عهد یازده سالگی تا سی و یک سالگی. و این خلوت، مأمور امنیتی بر نمی‌تابد.

با شروع شدن روز و بیدار شدن بچه‌ها، زندگی که به جریان افتاد، بی‌بی طاهره از فرط استیصال، سعی کرد خود را در آن غرق کند، تا قلبش از هم ندرد. چون نیم ساعت پیش هم، همسایه آمده بود و همان بانگ عزا را در گوشش نواخته بود که: «دیشب خواب دیدم که آقا آمده دم در خانه خودتان و سرش را از کوچه داخل کرده و گفته: «خانم، خانم! دیدی دشمن آخر مرا کشت؟» این همه علامت و تلاش برای خود را به ندیدن زدن، خیلی سخت بود. ولی لازم بود. زندگی شروع شده بود و باید می‌گذشت. و مگر او، اهدایی حسین (علیه‌السلام) به والدینش نبود؟

مبین و خموش باش و تنها به زوایای دوردست پنهانی قلبت اجازه بده، تا دردمندانه انتظار بکشد و صبر کند. «کمی دیگر هم صبر کن!»

....

گوشه ایوان، طوری که دیده نشود. ایستاد «شوهرش، خوش نداشت که خانم او، جلوی این پاسدارهای جوان، دیده شود.» و دید که سید رضا، گویی می داند او آنجا ایستاده، ایوان را نگرست، کمی مکث کرد و شرم حضور پاسدارها، اجازه اش نداد که بیاید و خداحافظی کند و دستش را در دست بی بی طاهره بگذارد. مثل آن روزهای قبل از پاسدار داشتن که دلشان نمی آمد که دستهای یکدیگر را رها کنند و سراغ کارهای روزانه بروند. سید رضا رفت، و بی بی طاهره از جای خود حرکت کرد چون می دانست که اگر کمی دیگر بایستد، تا ابد، همانجا منتظر خبری که ناخودآگاه قلبش گواهی می داد، خواهد ایستاد.

ساعت ۱۰:۳۰ بود. راهی هم تا ظهر نمانده بود. رفت که خود را سرگرم صبحانه دادن به بچه ها و آماده کردن ناهارشان کند. اذان را گفتند سریع به نماز ایستاد. قصد داشت دعا کند که ... چه؟ آیا می خواست که خدا، شوهرش را شهید نکند؟ وقتی به قنوت رسید دیگر نمی دانست که می خواسته چه دعایی کند. مگر خود او عاشق نبود؟ و مگر تاب جدایی داشت؟ پس چگونه می خواست دعا کند، عاشقی چون سید رضا؟ از معشوق ازلی و ابدی، دور بماند؟ بعد از نماز بود که برای اولین بار زنگ تلفن در آن روز به صدا درآمد و قلب او را از جا کند. یکی از دوستان سید رضا بود که می خواست بداند او برای ظهر آمده یا نه. تلفنهای بعدی هم که مرتب به صدا درآمد، همه می خواستند حال سید رضا را بپرسند. همه انگار تباری کرده بودند که سکوت کنند. سکوتی معنی دار. کم کم قلبش داشت خود را جمع می کرد و محکم به خود می پیچید. چادر سر کرد، تا به کوچه برود و سید حسین را که با دوستانش بازی می کرد، برای ناهار به داخل بیاورد. سر ظهر بود و آقا الان می آمد. در کوچه را که باز کرد، همه چیز تمام شد. گویی دری بود به دنیایی جدید که باید تنها وارد آن می شد.

....

خبر با تمام وزنش بر او فرود آمد. در کوچه، گوش تا گوش جمعیت ایستاده بود، بین آنها، تمام همسایه‌ها را می‌دید. کمی ایستاد آنگاه، بی‌هیچ سخنی، از بین آنها رد شد. سید حسین را یافت و او را به داخل آورد. از همان لحظه آماده شد، و بسم الله زندگی جدید را گفت. برای همین هم در را پیش سر خودش نبست. او صاحب مجلس بود. الان میهمان‌ها می‌آمدند و او باید آمادگی پذیرایی از آنها را می‌داشت. سید حسین را به همراه بچه‌های دیگر، به اتاقی دیگر فرستاد و خود برگشت تا با خانم‌های گریان که پشت سر او داخل شده بودند، روبرو شود. ساکت بود. هیچ حرف نزد. گذاشت که آنها شروع کنند: «آقا را ترور کرده‌اند.» «ساعت ۱۱:۳۰، توی بولوار راه‌آهن.» بی‌هوا از دهنش پرید: «شایعات دشمن است.» «نه، از مسجد که برمی‌گشتیم، خودمان دیدیم.» «نامردها، اول گفتند قاچاقچی بوده تا کسی جلو نرود.» «بعداً رفتیم دیدیم، آقاست.» «غرق خون، سرش روی فرمان افتاده بود.» «توی راه تمام مدت ذکر می‌گفت.» «الان هم توی بیمارستان است تا برای تشییع، آماده‌اش کنند.» اخبار تمام شده بود و همه منتظر بودند تا او چیزی بگوید. ولی او هم ساکت بود. چیزی نداشت بگوید. الان می‌فهمید که مدتهاست با این خبر زندگی کرده و آماده‌اش بوده. تنها گفت: «او لباس ائمه (علیهم‌السلام) و امام حسین (علیه‌السلام) را پوشیده و در همین لباس شهید شده. این ناراحتی ندارد. بلکه مایه افتخار است.» این حرفها را می‌زد و بقیه را در سکوت و تعجب از صبرش فروبرده بود. ولی تنها خودش و خدا، خبر از دل سوخته‌اش داشتند.

او در دنیایی دیگر بود. دنیایی که گویا، همان روز صبح نشانش داده بودند. تازه به رمز زندگی‌اش با سید رضا پی‌برده بود. و این را مدیون خوابی بود که همانروز سحر دیده بود. خواب دیده بود که در خانه پدریش در فریمان نشسته است، که ناگهان ستاره‌ای از آسمان فرود می‌آید. محکم و دردناک به پهلوی او می‌خورد و دوباره جدا می‌شود و به آسمان باز می‌گردد. اکنون، داشت معنای این خواب را می‌فهمید. ستاره‌ای، ده سال پیش از باغ خدا، به خانه پدری او فرود آمده و با او عهد زندگی بسته بود از پهلوی او پنج تکه از ستاره در دامانش نهاده شده بود و امروز با دردی که به وصف نیاید از او جدا

شده بود و به سوی آسمان رجعت کرده بود. و او باید، «کمی دیگر صبر» می کرد تا باز به پهلوی ستاره اش، فراخوانده شود. آری تمام راز زندگی او، «خواب یک ستاره» بود!

«و من ا.. التوفیق»

۱۳۸۳/۱۲/۲۴

سوم صفر هزار و چهارصد و بیست و شش